



زادقاری مالامان در ایس ملا پاشی



## گفتار شصت و یکم

### کشف ملائدان سرای حاجی بابا را

ده روز تمام ~~که~~ هر روز سالی بود بدین حال بگذشت ، و از ملائدان خبری نشد . در عالم نادانی همه را بیترسیم ، که باز آبی بوی کاش آید ، و منعه خانه اش بی موش برپا شود . رفت و آمد چنان از ده شهر کم ، که کم مانده بود من از بی صبری بیمم . تا اینکه عمده از ده ، کار در شهر پیدا نکرده ، خشمناک برگشته خبری رافع شک و دافع شبه آورد .

خبرش اینکه : « يك نفر نسجهی آمد ، و پسر آغا را با اسبش بگرفت ، و بطهران برد » .

خواننده و شنونده قیاس حال مرا میتواند نمود . معلوم شد که چرا ملائدان خبر بمش میدادند از حالت حالیه خواطر جمع ، و از استقبال در تردد . با اهل ده بدوود کردم . که « نا خوشی موش تا همین جا بود » . برای اطلاع از نادان ، بامداد رفتم . پدر نادان بالاتر از آمان بود که خانه اش مجهول طاقه . اما بد آنجا رفتم ، و برای اطلاع در پیرامونش هم نگشتم ، که پیر خردم بگوش میگفت :  
( با خبر باش که سر میشکند دیوارش )

بدکانت دلاکی رفتم . اولاً برای اصلاح سر و دین ، ثانیاً برای اینکه در آنجا با خبر از همه جا بهتر و بیشتر است .

بعضی اینکه گفتیم اسنا ! « چه هست و نیست ؟ دو قدم واپس رفتی برویم نگریمت ، که از کجا میآئی ؟ » گویا از کار نادان سگ ، و سگ نادان خبر نداری ؟ مأمون بقتل ملا باشی اکتفا نکرده رحمتش را هم پوشیده و اسب نسجی باشی را هم سوار شده بود . چه قدر گه خورده است .

پس تباهل کتاف هر چه دلم میخواست از ندانستنها از او دانستم ، و جاییم دوباره برسیدن نگذاشتم . بدین نوع گفت :-

« ده روز پیش از این ملا نادان ، با اسبی لابق سرهنگان ، نه شایسته قرآف خوانان ، با لباس فاخرانه دو آمد . همراه و شالش کشمیری عظیم خانی ، بینه ملا باشی . ظاهرش موجب حیرت ما شد ، چرا که اول خبرهاییم بد از او میدآوردند ، با غرور از اسب فرود آمد ، و بجز اسوال ملهران ، برهم جواب دهات ، چنان تمویل داد ، که آن اسب و یراق برای دلجویی باو داده شده است . »

ما باور کردیم ، او هم در خانه با احترام بنیست ، و روز دیگر ، در در خانه حاضر بیرون آمدن و در شهر خود نمائی کردن بود ، که ناگاه نسجی از طهرات در رسید ، و از در خانه او گذشته چشمش باسب افتاد ، نمره زد ، که « سبحان الله ! این اسب از کیست ؟ گفتند :- از ملا نادان است . »

گفت :- « ملا نادان سگ کیست ؟ او را باین گه خوردنما چه ؟ این اسب از نسجی باشی ، ارباب ملت ، هر که گفته از من است ، دروغ گفته ، خواه نادان باشد خواه دانا ، یا هر خری دیگر . »

در این اثنا نادان ، خود از خانه بیرون آمد ، چشمش به نسجی افتاد ، دانست که چه خبر است . از قضا ، باباییم نسجی همان نسجی بوده که سوار کننده نادان بر خر ، در طهرات بود .

نادان چون صفاة ملا باشی را بر سر ، و قبایش را در بر کرده

بود ، دانست بچه خطر افتاده است . خواست طویله گذارد ، نشد . نستیجی داد و بیداد برآورد ، که بگیرد ، به بندید ، خودش است ، خوب گیر آمد ، طالعمان یار بوده است ، قاتل ملایاش ، دزد نستیجی باشی ، بخدا ! به پیغمبر ! همین است .

از اسب فرود آمد ، و با یاران خود ، ملا نادان را ، با همه لایه و آغله ، و انکار و داد و بیداد ، و قسمهای غلاظ و شداد ، بگرفتند . خلاصه ، گفتگوی که در میان نادان و نستیجی شده بود ، دلاک همه را بگفت ، و معلوم شد که با همه وساطت پدر ، و اجباء ، نادان را دست بسته بطهران بردند .

ازین حکایت دلم چاک ، و زهره ام آب شد ؛ بشودیکه گویا هرگز بویچ کس جناب عالی روی نداده است . در اول ، دلم بگم کرده های خود بسوخت ، ولی در آخر فکر کردم ، که قضاها ایی من بر سر نادان ترقید ؛ چون از سر بریده صدا در نیاید کار من در برده می ماند ، و بنظر عبرت دیدم ، که ستاره من همیشه بلور ، و از آن نادان هماره به وبال دوچار بوده است ، اگر چنین نبودی رخت خود با من عوض نکردی ، و اسب و براق مرا که راضی بدادت او نبودم نگرفتی ؛ سزای من مرا او کشید ، دیدم ، که در ایران ماندن ، کار عقل نیست . باز کافی السابق به نیت ترک ایران اقدام ، اگر چه اسب و براق نداشتم ، اما آن قدر نقدینه که تا سرخدم رساند مانده بود . یا لفظ مبارک ( خدا بزرگ است ) آورده از قضا و بلاهای من دیده و پدید ، خود را بخدا سپردم .

## گفتار شصت و دوم

( شنیدن حاجی بابا واقعه حمام و چگونگی حال ملاباشی را )

از شامت آخوندی متفرغ ، لباسش را از بر انداختم ، و خود را بصورت سوداگرات آراستن می خواستم . قافله کرمانشاهان را سراغ کردم . حاضر بود . استر خالی با سرنتین بی بالی هم اخت شدند . روز هفتم بکرمانشاهان رسیدم . در آنجا از تو ، بجهتجوی قافله بغداد ناچار شدم . راه از کردان نا امن . تا قافله سنگین نمی شد بمیرفت ؛ بایستی چند روز توقف کرد . شنیدم که روز پیش یکدسته زوار با نفس و امتش کشات رو بکربلا رفته اند . اگر اندک زور بیارم بدیشات توانم رسید .

چون آنی از ترس خالی نبودم ، دقیقه فوت وقت را نمیخواستم . پای پیاده ، می بر قدم زده ، در دستم بجز يك چاق چیزی نه ، ولی در گرم نود و پنج طلا بود ، باین پشت گرمی از کرمانشاه بیرون رفتم . روزانه سیوم عصر تنگی بود که خسته و کوفته ، از دور دود و دمی دیده . دانستم که کاروان گاه است . نزدیک رفته . تا از بارخانه ، سراغ جلودار گیرم . چادر سفید کوچکی بر افراشته ، کجاوه و تخت روانی در پهلو بیکه وی . زنی چند در میان آن ، نشان زوار مشخص دیدم

با جلودار ، کرایه قاطر را باهم کنار رفتیم . با آن حال ، شناسایی

بی معنی بود ، اما از افتخار عجبانه بازم نتوانستم گذشت . باری چند در میان بارها دراز و نمد پیچیده دیدم ، گفتند نمش است بکر بلا میزند . جلودار آنها مانند سایر جلو داران روده درازی گرفت ، که گویا ضربی ؟ تا حال نمش ندیده ؟ چیز حنیزی را بجای حنیزی میبریم : این نمش ها بکر بلا نه ، بل یکسر به بهشت میروند .

گفتم : — « به بخشید ، ضرب کور میشود . آیا این نمشها از کیست ؟ »

جلودار : — « نمش ملا باشی است ! مگر از مردف و واقعه ضرب او خبر نداری که چه طور در حمام مرد ؟ و همزادش بجرمش دخول ، و بر در خانه نساجی باشی بر اسبش سوار ، و بدش رفت . پس دستی جنبانید ، که « او هو ! تا حالا کجا بودی ؟ »

ازین سخن ترسان و هراسان ، تجاهل تمامی نمودم . جلودار حکایت را بنوعی نقل کرد ، که با اینکه من خود مؤسس و رکن اعظم آن قضیه بودم ، باز تعجب و حظه کردم .

گفتم : — میدانیکه آنچه میگویم راست است ، بجهت آنکه خود در آنجا بودم . « گفتند ملا باشی بعد از نماز عصر ، با نوکران خود بجهت رفت ، و بخانه برگشته ، در خلوت نشست .

« در ابرات بعضی حمامها صبح زنانه بعد از ظهر مردانه میشود ، زن ملا باشی روز دیگر در اولین صدای بوق حمام ، با کنیزان ، بجهتیکه دوش شوهرش رفته بود رفت . بجهت جا سنگینی او حمام را قوروق کرده بودند ، هنوز تاریک بوده ، خواست بجزینه داخل شود ، دستش بیارچه گوشی خورد . »

فریاد کنالت بیپوش شد ، همراهانش بی اختیار و بی اطلاع صریده و نعره کشیده ، فریاد کردند ، و داخل خزینه نتوانستند شد . در آخر پیره زنی ، دل بدریا زده ، داخل خزینه حمام شد . نمش در

روی آب شناور دید . از فریاد فغان او زن ملا باشی بهوش آمده دید  
که نفس ملا باشی است . ازین قضیه فاجعه باز بهوش شد .

کنیزان فریاد و فغان کنان ، گفتند : سپاس باقایی ما  
میاند ، اما نمی شود که او باشد .

دیگری می گفت :- بچشم خود دیدم آقا از حمام برگشت .  
رختخوابش را انداخته بودم ، زود خوابید ، صدایی خور خورش را  
هم شنیدم . چه طور میشود که هم در رختخواب بخوابد ، و خرم  
بکشد ، و هم در حمام بوده خفه بشود ؟ از این دلائل حیرت حاضران  
افزود ، معلوم شد آنکه کنیزك دیده ملاباشی نه ، همزادش بوده است .  
زن ملا باشی باز بهوش آمد ، و به انگشت اشاره کرد که  
شوهرم است : از رویش که دیروز خراشیده بودم معلوم است .

کنیزی دیگر گفت :- آری ؛ این دلیل که یکطرف ریش  
هم که کندی معلوم است .

نشانه بجا ، گریه و زاری برآید . میگویند که اگر دست زنکش را  
ببگردانند خود را می گشت .

کنیزی گفت :- آخر خود چراغ را از دست گرفت ، و دروا  
بست ، و خود خرخره خوابش شنیدم ، برویم به پنجم در خانه چه خبر  
است . زود خبرش را بیاوریم .

یکی گفت :- خوب گیرم که رفتی و دیدی که در خانه است ،  
پس این نفس کیست ؟

دیگری گفت :- که این همزاد او می شود ، چرا که يك روح در  
دو بدن نمیشود ، بدن که رخت عوضی نیست که هر ساعت تبدیل کنی .  
یکی دیگر گفت :- این حکایت خیلی نازکی دارد . بینه مثل  
همان است که کسی در خانه داشته باشد ، یکی در بیلاق ، و  
یکی در قنلاق .



در این اثنا وقت قرق حمام گذشت و مشزبان دیگر در رسیدند ،  
و هرکس چیزی گفت ، زن ملاباشی از گریه و زاری دست بر  
نهادشت ، تا کنیزك از خانه برگشت و خبر آورد ، که « ملاباشی در  
رختنخواستن نیست » .

واقعه به بیرون سرایت کرد ، زنان بیرون نرفته مردان داخل حمام  
شدند . گویا در ایران حمام زانه به از آن نشده بود . صداییه  
مرد و زن در هم ، گوش فلک را کر میکرد .

در انجام کار ، اقارب و اقوام ملاباشی ، نهشش را از حمام بردند ، و  
بعد از غسل و حنوط و کفن ، قرار بکربلا بردنش دادند .

زنان هم مصر شدند که من نیز بیروم . استرهاییه مرا کرایه  
کردند . آفت چادر که می بینی از آن اوست ، و در آن دیگر  
نهشش شوهر او . جعی هم که نهشش فرستادنی بودند ، این فرصت را از  
دست نداده خواستند که مردگالت ایشان با علمی محشور و همسفر  
جناب شود .

از قتره آخرین جلودار ، جناب ترسیدم ، که کم ماند من نیز از  
محشورین با ملاباشی نوم . معلوم شد که از بلائیکه میگربختم با پای  
خود در آن آمده ام . چه اگر از خدمتکاران ملاباشی کسی مرا  
می شناخت کارم تمام بود .

رویی بجلودار نمودم ، که خوب « بعد از در آوردن نهشش  
ملاباشی از حمام چه شد ؟ تا فقره رختنهاییه خود که در گوشه  
حمام انداخته بودم معلوم شود .

گفت :- بسر امیرالمؤمنین ! درست در خاطر ندارم . ایش قدر  
میدانم که در اینباب روایات مختلف بود .

یکی می گفت :- ملاباشی بعد از خفته شدنش در حمام ، در  
اندرون خود دیده شده است .

دیگری میگفت :- که فردایم آن روز از در خانه نسجی باشی  
بهترین اسپش را گرفته و رفته ، و به نسجی باشی با دست خود فتوایم  
شراب خوردنت داده است .

باری این قدر اختلاف بود ، که چیزی می حالم نشد ، غریب تر از  
همه اینکه ، بهرادت توکرات زنده اش از حمام بیرون آمده است ، و  
مرده اش در حمام مانده ، اما چیز دیگر بروز کرد ، که تدریجی موجب  
رفع اشتیاق مردم گردید ، دو گوشت حمام پاره رخت کهنه پیدا شد ، و  
بجدت دانستند ، رخت حاجی بابا نام آدم ملا نادان منسه است ،  
اسی می بر پدر هر دو لعنت ، همه کس میگفت که قاتل حاجی بابا است ،  
و در پدر از پی او می گشتند . پاره هم میگفتند ، ملا نادان هم در  
این کار بیماخذه نیست .

باری هر طرف آدم بگیرتن هر دو فرستادند ، کاش یکی از ایشان  
بدست من می افتاد : اینقدر مزدگانی میگردم که از این مرده کنی  
خلاص می شدم .

من خود چیزی نمیگویم ، ولی هر که تصور کند قیاس حالم تواند  
کرد ، منکه هرگز رو برو شدن با خطر را حاضر نبودم ، و همیشه  
از خطر روی می میگرددانیدم ، با پای خود بیایم و جان خود را بخطر  
اندازم . نه پای و این رفتن ، نه یارایم بیداری ، متحیر که جگم ؟  
فکر کردم . که باز پس رفتن بهتر است ، بلکه خودی بسرحده توانم  
وسانید ، و از بلا توانم رست . با خود قرار دادم : خود را بیجا  
بجیده ، مانند کسیکه چارسواش را قضا و بلا انحاطه کرده ، بانجام حال  
خود نگران باز مانم .

گفتار شصت و سیم  
(گرفزاری حاجی بابا و خلاصی او)

فردا کاروان براه افتاد ، تخت روان از پیش ، شتران مرده‌کش در عقب آمان ، و قاطران و سر نشینان در عقب همه . من در پہلوی جلودار پنهان پنهان روان . چون چشم بآدمی زشت رویی و بد لباس میافتاد که کسی برویش نمیگریست . بچالش رشک می بردم و حسرت میخوردم . بیشتر ترسم از اینکه میادا در میان همراهان زلف ملاباشی کسی مرا بشناسد . چون یکی از ایشان بعقب نگاه میکرد ، زهره ام آب میشد ، فوری روی را برمیگردانیدم .

روز اوام سلامت گذشت : شب ، در بارخانه ، رویی بارها خوابیدم . روز دیگرم هم بد نبود . کم کم اندکی آسوده شده ، میل وا کردن در گفتگوی با این و آن ، و بیرون آمدن از غلاف کردم . اولین آشنای راهی ارمنی بود : خواستم باو بفهمانم که سخت مسعود بوده است که طرف صحبت یک مسلمان واقع شده : ناگه یکی از بلویم گذشت ، دیدم آخوندی بود که در خانه ملانادانست میخواست صیغه من دهد ، جگرم بدهانم آمد . اگر خود روح ملاباشی را میدیدم چندان نمی ترسیدم . بزودی رو را بر گردانیده . او هم مرا ندید . بلائی رسیده بود بخیبر گذشت . و بجز ترس چیزی حایه نگذاشتم . باز خود را به پہلوی جلودار کشیدم ، و از آشنائی با راهب در گذشتم که برای من منحوس واقع شد .

روز سیم بیبایست از دهنه بگذریم ، که کردانت راهش بسته بودند . هرکس بفکر خود پیش از فکر من بود . اگر از آنجا میگذشتم بسرحد رسیده ، و در صورت ظهور غائله بتزکانت اتجاء بردن میتوانستم .

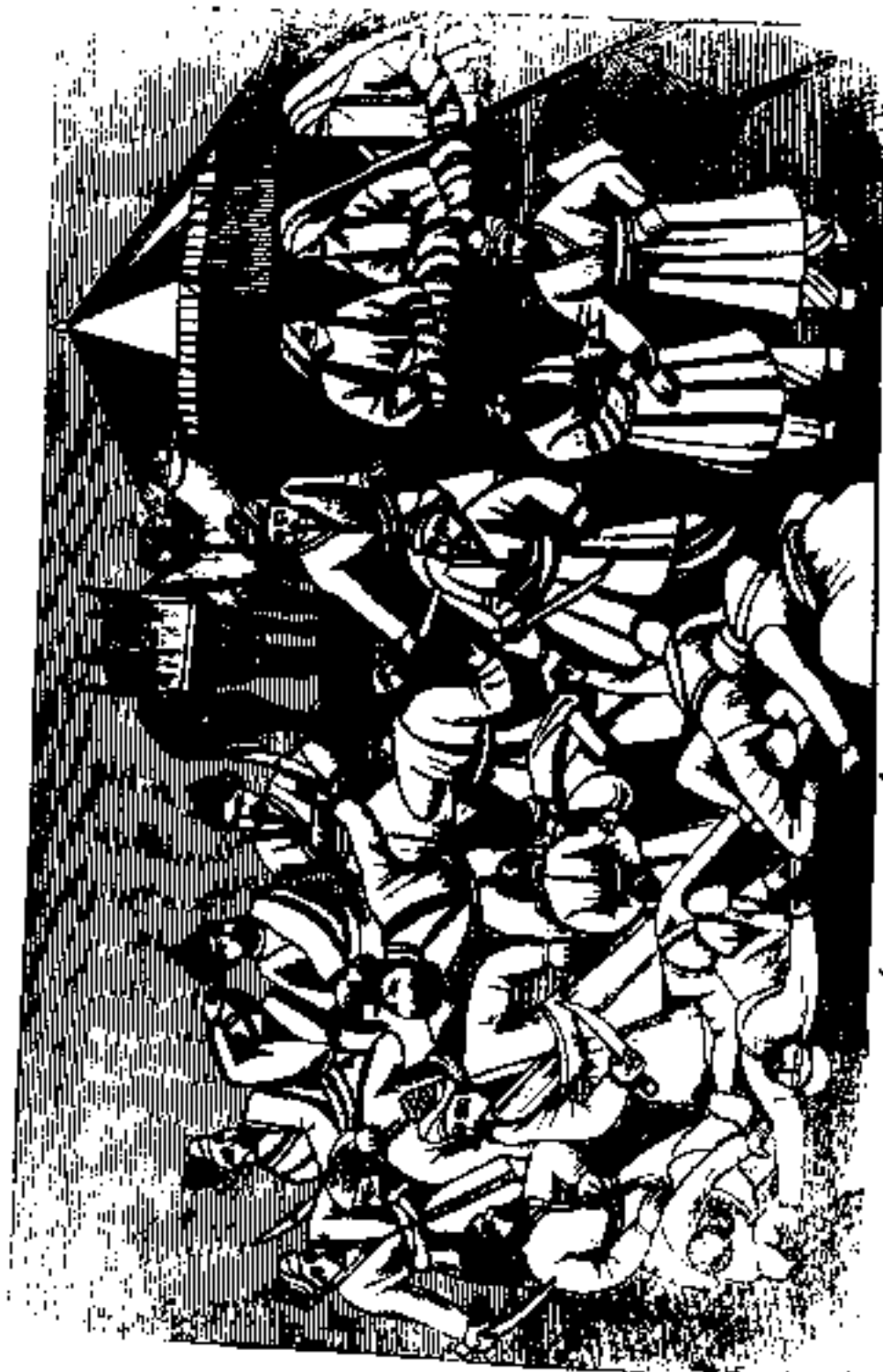
آن روز کدائی را هرگز فراموش نمیکم . در آن روز قافله ، عینت لشکری گرفت . هرکس از سلاح صغی چیزی داشت بیرون آورد . روز ایلتار تزکانت در سفر با عثمان آغا بخاطر آمد . دیدم همان ترس در همین جا هم بکم و کاست هست . معلوم شد کردان زرد هم برادر تزکانت سیاه اند . در میان خودمان باتند ، بنده را هم مرور و دهور دهر ، چندان ازدها افکن و شیراوزن ساخته بود . قافله با نظام تمام در بی هم ، جاوش و بلد ، با وابستگان ملا باغی ، جرخه چی وار ، در پیش ، مرا برای آسودگی بجای یک دلائل منهدده بود . جز درد سر خود درد دیگر نداشتم ، و دستگیری جز اشرفیها در کرم نبود .

قافله ساکت و صامت ، بجز آواز در آی ، چیزی بگوش نمی رسید . من در تکر ، که نود تومان در بدهاد بجه کار اندازم ، ناگاه بلدی با مردی خوش سر و وضع روی بمن ناخفت ، و بانگشت بنمود . که « همین است » .

از این واقعه ، کانت کردم عمرم تمام شد .

همراه بلد ، دیدم عبدالکریم صد تومانى است . گفتم ای وایى که گرفتار شدم . بلد روی بمن کرد ، که « تو از همه عقب تر آمدی ؛ هیچ نشیدی کاب علی خان دزد در کدام سمتها بوده است ؟

آنگاه اندکی دلم بجایى آمد ، و شکسته بسته جوانی دادم . اما چشم من ببندالکریم و چشم او بر من . دلم برهم و درهم شد . از نگاه تند و تیزش ، تاب زانویم رفت ، و رنگ از رویم پرید . او برای تشخیص



( گيرفداوی حاجی بابا در قافله و دهان او به برکت کردن )



تمام زیر چشمی همی نگرست + و من برای غلط اندازی پهلومی  
تبی کردم . تا اینکه طاقتم بشناخت ، و امره زد ، که « آری خودش  
است آنکه بریش من خندید ، و صد تومان را گرفت . و جست .  
همین است » .

پس روی به مراجعان کرد ، که « اگر دزد میخواستید ، اینک  
دزد که پدر کلب علی خان است ، شما را به پیمبر ا پامیرالمؤمنین ا  
این پدر سوخته را بگیرد به بندید ، بکشید » .

من بانکار و اصرار برخواسم ، شاید هم پیش میتوانستم برد .  
اما آخوند مسعود ملا نادان از جانی در آمد ، و مرا با هم  
بخواند . رفع همه شبهه و ماجری شد . همه یقین کردند که قاتل ملا باشی  
و مرتکب آن همه فسق و فجور من بوده ام . همه و آشوبی از  
کاروانیان برخاست . و بنقد چند دقیقه ، حرف کردان از میان رفت ،  
هر کس بمن چشم دوخت . عاقبت بگرفتند ، و دستم از قفا بستند ،  
و در کار بردن به نزد زلف ملا باشی بودند .

ناگاه ستاره میمون و طالع هایونم باز بعدگاری برخاست ، از  
دور امره بلند شد : جوی سوار از کوه ، روسیه بدره سرا زیر شدند ،  
خدا پدر کردها را پامرز ا حاجله کنان کردان در رسیده . کاروانیان  
از هم پاشیدند . کوه دست ، کجا دل ، تا مقاومت کند ؟ سواران  
گریختند . قاطر جیات برای نجات خود و حیواناتش بند بارها را بریده  
بیابان صحرا ریختند . شترانان نش ها را از شتران بدین سوئیه و  
آندوی انداختند . به چشم خویش دیدم که نعل ملا باشی بهری بزرگ  
در افتاد . گویا خزانه حمام و افتادن و خفه شدنش کم بود . که بنا  
کرد بشنا کردن . خلاصه ، بگریز ، بگریز ، همگانی شد .

من بخيال خود باز ماندم . بجهد و جهد دست خود را گشودم .  
چشم کردان همه بر تخت روان بود ، بین اقبال دیدم کمابیه مرا

بدان روز انداختند بروز من افتادند . همراهان زن ملا باشی خیلی فریاد کردند . اما در چنان روز و در چنان جا  
( آنچه البته بجائی نرسد فریاد است )

کرد فریاد نمی شنود . بهمانه سلامت بها . همه را سلامت لخت کردند ،  
تیمناً و تبرکاً زندگی لباس ، مرا از برهنه شدن رها کنید ، و من بوسیله لباس  
قاتل را رها ندم . نه مرا به چیزی ، و نه قاتلم را به بشیزی شمرند .  
مجرد بی اندیشه . نه در فکر حال برده ، نه در خیال نهش مرده ، مانند  
چرخ آزاد ، و مانند قوش بی پروا ، بقاتل مرده کش جلودار سوار ،  
تنها با زمزمه .

باز شد دفع بلا از سر حاجی بابا

بارك الله زهی اختر حاجی بابا

دویمے براہ نہادم .



### گفتار شصت و چهارم

( رسیدن حاجی بابا به خداد و ملاقات وی با عثمان آقا )

زلف و بچه و غلام و کنیز ملا باشی بدست گردان گرفتار ، و من  
بصوب منصود نشان ، براسی می و وجود اظهار حیات بهیچ کس  
نمیکردم ، و دور از راه ، راه می پیروم .

گروهی از فراریان بدینسوی و آنسوی می دویدند ، و چون  
پیش و کم ، هر يك را دردی از قبیل درد آشنا یا مال بود ، بر دور نرفته  
بامید چاره برگشتند . من بی درد ، آزاده ترین همه ، بعد از ملی  
دو فرسنگ راه ، خود را تنها و وارسته دیدم . چون ماجرای  
خود را پیش چشم آوردم ، بجز یاری بخت بهیچ حل نتوانستم کرد .

با خود گفتم ، که « با این طالع سازگار ، وقت آفت است که  
شاهراه حب جاه پیش گیرم . این همه مصیبت برای قافله ، مخصوص سعادت  
من بود : ( اذا اراد الله شیئاً هیئاً اسبابه ) با نود و پنجومات  
درمیافت ، و با این وسعت راه جهان ، چه نمی توان ؟ نادان را بدم  
خیاره نهند . بمن چه ؟ زلف و بچه ملا باشی بدست گردان افتادند ،  
من چه ؟ چرا کلام خود را کج نگذارم ؟ و راست نه نشینم .

خلاصه ، بالذمن والسعادة و الاقبال به خداد رسیدم ؛ و غریب الغربا  
مانند ، داخل خداد شدم . در خداد کاروانت سرا بسیار است ، ولی  
خود را با اختیار قاطر سپردم . بحکم بلدی ، آن زبان بسته ، سرا بر در  
کاروانت سرنی بزرگ برد ، که گویا محط رحال رحال قافله ایران بود .

در دم در ، از فراق یاران و عزیزان بنای عراسر گذاشت . اگر می توانست خوش بختی گفت ، خوش بخت شدم ، که در محن کاروانسرا مشق از همسفریانت را دیدم ، و گمان کردم که مرا نخواهند شناخت ، اما چه چاره ؟ کار بعکس شد .

بعضی دیدار من ، منظرانت زور و قافله بر سرم ریختند ، و من با مجوز بجهت سؤالات ایشان برداشته ، عاقبت قاطر را در همانجا انداختم ، که « البته بصاحبش میرسد » . و خود بجناب دیگر شهر رفتم ، تا دور از شر خفته باشم ، و خواب آشفته نه بینم .

در اولین قدم اجتناب ، از روی احتیاط ، تغییر سر و وضعی دادم . توبره سرخ بنام نس بر سر ، جوانی فراخ بنام قبا در بر ، تنگی دراز بنام شال در کمر ، عنای حساس شدم . از پا افزار سرخ هم نتوانستم گذشت . که ترکی بی پایش سرخ خری را طایف بی جل . پس از آن بکر خانه و اهل و عیال عنایت آقا اقدام ؟ تا بواسطه ایثانت خود را بکاری وا دارم .

بطرف راست بازار پوست فروشانان ، که بزرگه تجارت عنای آقا بود ، رفتم ، و از نشانهاییکه در ایام وفات ، از جا و مکات خود داده بود ، کتف میکردم که بی سؤاالم توانم جست .

خفا راست آورد . بی زحمت ، دکات پوست فروشی بزرگی در راه دیدم . سرمدرون بردم ، که « عنای آغانی بود بخدای ، پوست بخارانی خریدت رفته بود ، خبر از او نداشت ؟ » از کنج دکات صدائی بگوتم آشنا رسید ، که « تو را به بیضمبر کیستی ؟ بیا به بینم : عنایت آغانم » .

با حیرت تمام دیدم که « آن پیره مرد خود اوست » . ازین ملاقات تعجبها کردیم . من از حال خود آنچه گفتمی بود گفتم ، و او نیز حکایت خویش بدین نوع بیان کرد :-



( ملاقات حامی بابا با عنان آقا در اسلامبول بر دکان پوست فروشی او )



که از طهران بقصد استانبول بیرون آمدم . راه میان ارض روم و اروپا بسته بود ؛ بهتر آن دیدم که به بغداد بگذرم ، بنده بعد از آن غیوبت دراز به مسقط الراس خود باز گشتم . پسر بزرگ شده بود ، و بنا بخر مرگم تمیزه ام سکرفته ، و میراثم را قسمت کرده . حق مادر و خواهر را داده بود . اما بحکم مسلمانان يك ، از دیدارم هراسان نشد ، و حق پسر و پدري را فراموش نکرد . زنم زنده است و دخترم با بر بخت ، و من هر روز .

پس نگاهی غریب بخت کرد ، که « خوب حاجی آت منعه طهرانی که بود ؟ بچه خیال بگردن منش بسق ؟ بنات و نکی که با هم خورده ایم ، آت بخروز با آن زن بودن ، بدتر از چند سال با ترکمانان در اسارت ماندن گذشت . کسی با دوست دیرینه این کار میکند ؟

قسم خوردم ، که « غرضم از آت ، تمتع تو ، و خوش گذرانیست بود . آت مامونه را همخوانه خاص شاه گفته بودند . این خیال هر قدر اساسی کهنه باشد ، باز آثار حسادید عجم در او نمودار خواهد بود . و در نظر کسیکه سالها با شتر بسر برده باشد جلوه تواند کرد . »

عمان آقا گفت : — « چه شتران بحق خدا آن شتران با آن لب و لنج در نزد او فرشته ، و از مشک و عنبر سرشته بودند . کانهگی شتری به تمتع گرفته بودم ؛ اقلأ واحتم میگذاشت ، آت ازدهای مردم اویار ، آت زهر هلاهل ، مردم منت بر سرم میگذاشت ، « که سخت بختیاری که مرا در کنار گرفتی ، من همانم که ویش شاه را میکنم . « علاوه برین هر ساعت سبلی بصورتم میزد ، و مشق از ریتم میسکند ، پس رخساره مالیدن گرفت ، که « اکنون بز صدای سبلی بگویش می آید . »

در آخر با قسم و آبه خاطر نشان کردم ، که « غرضم خوش بختی تو بود . » پس با کمال مردانگی گفت ، « تا در بغدادی میمهمان من ؛

بیا و در خانه من منزل کن .

منم معلوم است چنین اشارتی که بشارت بود از خدا میخواستم .

این صحبتها در میان دکان بود . و هنوز بجز دو قاز قهوه صرف نشده بود . پس از آن بدکان پسرش رفتم . دکان او نیز در آن نزدیکی بود . اسمش سالیان ، کوتاه قد ، قره اندام ، قوز پشت ، شکم کنده . تخم پدرش ، بمحض معرفی پدر ، که « این حاجی باباست » ، مرحبا گفته قایان را از دهان خود باز گرفت بدهان من داد .

پس ازین حالات ، خیال کردم که با آلت مردمان خوب ساده ، در بغداد با راحت و استراحت توانم زیست . اما براسیبه خود نمائی که یار شایطم ، نه بار خواطر ، گفتم : « مرا صد تومان نقد است ، با آن چه میتوانم کرد ؟ از نکبت زندگی به آوازی بستن آمدم . غرضم اینکه بعد از این آدم وار لقمه نانی بکف آرم و براحت عمر گذارم . با مردم که با حیا کمتر از آن من بمال و دوات رسیده اند .

هر دو تصدیق نمودند ، و عثمان آقا که بیروت سفر با ایران ، و معاشرت با ایرانیان تک و توك نظمی هم داخل نیز میکرد . گفت بلی .  
( قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود )

با عثمان آقا بخت او رفتم .

## گفتار شصت و پنجم

( در جیوق خریدن حاجی بابا )

( و مهز نایب‌داری بدل دختر خواجه خود افکند )

خانه عنایت آغا در کوچه نشکی رو بجاده بزرگ بود . درخانه اش  
تختا کروی بر ، روسیه تل خاکروبه ، یکسو چند میچه گریه در ماو ماو ،  
سوی دیگر چند توله سگ در عاو عاو : در خانه ، میانت این دو دسته  
سازنده ، سخن خانه کوچک ، و اطراف ها از پاکی و پیرایه خالی ، چون  
برگ و ساز من منحصرا بیک احرامی بود و بس ، کوچ نمودنت از  
کاروانسرا بخانه چندانت دشوار نمود ، احرامی را در گوشه از اطلاق  
بزرگی انداختم ، که رختخواب عنایت آغا هم در گوشه دیگرش بود ،  
بیارک باد قدم شبلائی کشید ، بره ریانت با بلاؤ لراوان و  
خرما و پیاز از حرم سرا بدر آمد ، دست بخت زلف و دختر ،  
کنیز منحصرا بفرد ، که هنوز بمناسبت تازه رسی ، رویشانت ندیده ،  
و برای حرمت و ادب احوال شانت نرسیده بودم .

یکی از رفقای من راه بخواریش نیز موعود بود . تا نصف شب  
سخن در تجارت رفت ، من از بی سررشتگی دهان نکشودم ،  
ولی جیوق نیت تجارت داشتم ، بگفتن گویهان نیک دقت می نمودم .  
از نکان و دقائق موضوع چیزی فروگذار نکردم ، هر یکس  
گفتگوی ایشان را می شنید ، گمان برایشان قیامت می نمود ،  
چه از استانبول خبر کسای ایشان رسیده بود ، عاقبت مصاحبت  
چنانچه بدیدید ، که « من سرمایه خود را تجارت بوسیبت نگذارم ،

بلکه چپوق بخرم ، که هرگز قیمت او را تفرقی نیست . و عادت چپوق  
کشی را تبدیل نه .

بعد از این قیل و قالها ، و رفتن مهافت ، باندیشه شنیده ها ،  
همه ذهنم بچپوق رفت . همه شب در این فکر که چند چپوق بیک  
تومان توان خرید ، و از هر چپوق چند تومان بتوان اندوخت . از نشاء  
این خیالات خست باندیشه های باطل افتادم . حکایت سعدیه با تاجر  
جریده کیش ، در پیش حکایت من افسانه . در فکر آن بودم ، که  
« نصیر از میری بخرنگساف برم ، و فس فردگی بمهر آورم ، از مصر  
یول بافرقا برم ، و از آنجا سیر چین آرم و بهای گران بخرشم ، از چین  
بکه روم ، از مکه به یمن برگردم . قهوه یعنی هیراف برم . در  
ایراف به سوداگری پردازم ، از سود سوداگری رتبه و منصب  
بگیرم ، و از بای نشینم تا صدر اعظم و شخص اول ایراف شوم . »  
با استواری این خیالات بخریدن متاع بردانم ، با کبک بکومستان  
بختیاری و لرستان معرفت که چوب مهلب آرد ، قرار دادم که  
فلائف قدر خوب . چپوق در بغداد تسلیم من کند ، و من آنها را  
سوراخ نموده ، بار استانبول بجام .

بعد ازین مقدمات ، در انتظار چوب چپوق ، بیلای زخم  
خرما یا دمل بغدادی که در آنجا عام البلویه است دوچار شدم .  
از قضا این زخم در میان رخسارم بر آمد ، بنوعیکه يك گوشه  
ریش مبارک را نیز خرابکاری کرد .

شب و روز بی شکیب و فالان ، با بخت ستیزمکنان ، که  
« آنچه زخم بی میر ، مگر جای دیگر خط بود که باید در رخسار من  
جای کنی ، و سرا روی دیدن این و آن تکذاری . » پس آهی از  
جگر برکشیدم ، که « چه باید کرد ، حکما راست گفته اند ، که « اگر  
هر چه خواستی شدی همه سنگهای پنهان الماس شدیم . » هم چنین .





( مرهم پنهان زن و دختر عناب اقا به دنبال حاجی بابا )